



درآمد

شهید جواد فراهانی از جمله تصویربرداران جوان شبکه خبر بود که در سانحه سقوط هواپیمای خبرنگاران به شهادت رسید. گرچه زیاد زندگی نکرد و در ۲۹ سالگی شهید شد، اما راه بندگی خدا را خیلی زود طی کرد و آسمانی شد. با فرازهایی از زندگی ایشان در گفتگو با همسرشان آشنا می شویم.

گفت و شنود شاهد یاران با خانم زینب اردلان
(همسر شهید جواد فراهانی)

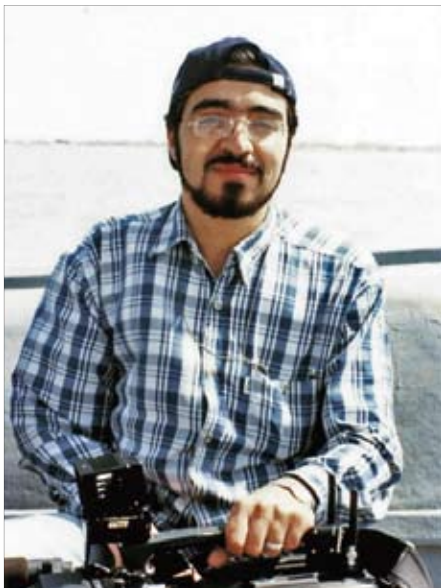
هیچ وقت از سختی کارش نگفت...

از نحوه روابطشان با خانواده بگویید.
خانواده شهید واقعاً خانواده‌ای صمیمی اند. همه با هم بسیار خوبند. من تا به حال چنین خانواده صمیمی و گرمی ندیده‌ام. پدر ایشان مرد بسیار متدینی بود. ایشان بیماری‌ای داشت که بعد از چهلیم جواد فوت کرد و داغ بیشتری بر دلمان گذاشت. این هم تقدیری بود که خداوند رقم زد. خلاصه حتی با اینکه تمامی خواهر و برادرانشان ازدواج کردند، اما آن صمیمیت و گرمی همچنان در کانون خانواده‌شان موج می‌زند. در این خانواده همه با همند و الفت عجیبی بینشان است. امیدوارم همچنان که بوده تا آخر هم ادامه داشته باشد. مطلب دیگر اینکه وقتی اختلاف سنی باشد، مسئله احترام به والدین بیشتر نمود دارد. در جواد هم همین‌طور بود. حتی چون من با پدر و مادرم اختلاف سنی کمی دارم، با هم مثل دوست هستیم. یک‌بار که

خبرنگاران آغاز کرد. سپس به شبکه خبر پیوست. در آنجا اول به‌عنوان صدابردار مشغول شد. بعد وارد حوزه تصویربرداری هم شد و این دو کار را با هم انجام می‌داد. تصویربرداری کار دشواری است و در دسرهای خاصی دارد، ولی جواد همیشه مسائل کاری را پشت در خانه می‌گذاشت، سپس وارد خانه می‌شد. من هیچ وقت ندیدم که راجع به مسائل کاری گله کند یا از سختی‌های کارها حرف بزند. با این حال اگر بخواهم درباره سختی کارش بگویم، به خاطره‌ای اشاره می‌کنم. یک بار برای پوشش مسابقه ورزشی رفته بودند. پس از آنکه تمام شد و به خانه برگشته بود، دیدم شانه‌شان کبود شده است. گفتم: «چرا شانه‌ات کبود شده؟» گفت: «چیزی نیست. چون زیاد دوربین روی شانه ام بوده و این طرف و آن طرف رفتم، کمی سیاه شده.»

جواد در حوزه شغلی‌اش دو دوست داشت. اینها همیشه با هم و دوستان صمیمی بودند. جالب اینجاست خداوند این سه دوست را که شهید فراهانی، شهید اناری و شهید حیدری بود با هم برد. کار خبری روز تعطیل نمی‌شناسد. کسانی که در حوزه خبر مشغولند همیشه استرسی دارند که این اضطراب خواه ناخواه به خانواده آنها هم منتقل می‌شود. اگر روز تعطیلی هم باشد، باز هم با اضطراب سپری می‌شود.

کار خبری روز تعطیل نمی‌شناسد. کسانی که در حوزه خبر مشغولند همیشه استرسی دارند که این اضطراب خواه ناخواه به خانواده آنها هم منتقل می‌شود. اگر روز تعطیلی هم باشد، باز هم با اضطراب سپری می‌شود.



لطفاً مختصراً شهید فراهانی را معرفی فرمایید.
شهید جواد فراهانی در سال ۱۳۵۵ در تهران در منطقه پیروزی به دنیا آمد. جواد در خانواده ۸ نفره‌ای با ۴ فرزند، دو خواهر و دو برادر بزرگ شد. او در همان منطقه سیزده دوران بچگی را طی کرد. دوران دبستان، راهنمایی و دبیرستان را به پایان رساند و وارد دانشگاه علمی کاربردی شد. در آنجا با شهید حسن حیدری مشغول تحصیل شدند.

از ویژگی‌های شخصیتی ایشان بگویید.
جواد خیلی صبور بود. او به پدر و مادرش احترام زیادی می‌گذاشت. احترام به پدر برایش بسیار مهم بود. من در سه سالی که با ایشان زندگی کردم هیچ وقت ندیدم که به والدین و به بزرگتر از خود بی‌احترامی کند. جواد بسیار قانع بود. با قناعتی که داشت مخارج زندگی‌اش را تأمین می‌کرد. چون در عین حال که دانشجوی بود کار تصویربرداری هم می‌کردند. با توجه به اینکه کارشان شیفتی بود، بر اساس شیفتی که پر می‌کردند حقوق می‌گرفتند. چون اهل نان حلال بود و به این مورد بسیار معتقد بود، حقوقش برکت داشت. خیلی سخت‌کوش بود. همیشه صبح ساعت پنج و نیم با سرویس به محل کار می‌رفت و حدود ۱۱ شب بر می‌گشت. من در این سال‌ها به یاد ندارم که ایشان یک‌بار از این شرایط گله و ابراز خستگی کند. انسان بسیار آرامی بود. شیطنت‌های خودش را داشت، اما در عین متانت و آرامش تکیه کلامی داشت. همیشه در صحبت‌هایش می‌گفت «خدایی‌اش». صفات خوب جواد همیشه جلوی چشمم است. همیشه سعی کردم آنها را عملاً به کار بندم و بتوانم با داشتن این ویژگی‌ها تمام مشکلاتم را رفع کنم. چون من هم کارمندم و هم خانه‌دار. از ایشان خیلی چیزها یاد گرفتم.

از حوزه کاری شهید فراهانی بفرمایید.
دقیقاً مطلع نیستم که از چه سالی کار در صدا و سیما را شروع کرد، اما می‌دانم که کارش را از باشگاه

و این حضرت را بسیار دوست می‌داشت. مقید بود در کل دهه فاطمیه لباس مشکی را از تن در نمی‌آورد. نسبت به امام زمان (عج) هم ارادت داشت. طوری که در دوران دبیرستان، ایشان در محله برنامه خواندن دعای ندبه را برگزار می‌کرد. آقا جواد تنها روزی را که محال بود سرکار برود و اگر هم مجبور بود، نمی‌رفت ۲۸ صفر بود. ما یک هیئت خانوادگی، محلی داشتیم و برای مراسم به آنجا می‌رفتیم. وقتی من به کارهای ایشان فکر می‌کنم می‌بینم شاید به خاطر پرداختن به این سری کارها بود که جواد عاقبت به‌خیر شد. این کارهای مستحب حرکتش را به سمت محبوب تسریع کرد و این مایه مباحثات من است که همسر چنین فردی هستم. فوق‌العاده فردی نمازخوان و اهل تقوا و بسیار سر به‌زیر و چشم پاک بود. باور کنید مظلومیت و معصومیت آشکاری در چهره‌اش بود.

از غیبت کردن به شدت بدشان می‌آمد و به‌شدت پرهیز می‌کرد. بعضی اوقات پیش می‌آمد که ما می‌گفتیم، در مورد فلانی خودش هم می‌داند، اما باز هم از صحبت ما جلوگیری می‌کرد. وقتی در خیابان خانمی را می‌دیدیم و دربارهاش چیزی می‌گفتیم، می‌گفت شما که جای خدا نشستید و قضاوت می‌کنید. طوری هم صحبت نمی‌کرد که آن فرد را تأیید کند، ولی می‌گفت، پشت سر مردم صحبت نکنید. مهم نیست هر که می‌خواهد باشد.

از توانایی‌های ایشان بگویید.

آقا جواد در عکاسی استعداد زیادی داشت و کارهای قشنگی را ارائه کرده بود. شخصا مجموعه‌ای از تصاویر طبیعت را برایم کار کرد و به من داد، ولی باور کنید الان توانایی آن را ندارم که مجدداً نگاهی به آنها بیندازم. با فتوشاپ بسیار خوب کار می‌کرد. کلاً دارای سلیقه و ایده‌های زیبایی بود.

از دانشگاه و شرایط درسی‌شان بفرمایید.

آقا جواد گیرایی بالایی داشت و خیلی زود مطالب را یاد می‌گرفت. از نظر شخصیتی آدم تسوداری بود. از موقعی که دانشگاه رفت ندیدم یک بار او در خانه درس بخواند یا کار مطالعاتی انجام دهد. به شوخی به ایشان می‌گفتم: «این دفعه نمره نمی‌آوری. چون درس نمی‌خوانی»، اما بعد از شهادتشان که کارنامه درسی‌شان را دیدم همه نمره‌ها و معدلش بالا بود. فکر کنم معدلش حوالی نوزده بود و جزو معدل‌های «الف» دانشگاه بود. این برای من بسیار جالب بود که مگر می‌شود کسی درس نخواند، اما معدلی به این بالایی داشته باشد!

از اواخر زندگی شهید فرهانی بگویید.

زمانی که از دزفول برگشتیم، به اصرار جواد مادر بزرگم را همراهان آوردیم. طوری که به مادر بزرگم گفته بود این دفعه که می‌خواهم مأموریت بروم، شما پیش زینب بمانید. آقا جواد در ۱۴ آذر ۱۳۵۵ متولد شده بود. برای همین شب قبل از اینکه بخواند به سفر برود، جشن تولد کوچکی برایش گرفتیم. آن شب وقتی به منزل آمد دیدم کلی خرید کرده است. از او پرسیدم: «چرا این قدر خرید کردی؟» جواب داد: «دوست ندارم شما بروید دم مغازه، چیزی بخرید». خلاصه همیشه من وسایل سفرشان را می‌بستم. این دفعه خودش وسایلش را آماده کرد. بعد چون می‌دانست، همیشه دچار اضطراب و دل‌تنگی می‌شوم به من گفتم: «چون داریم با هواپیمای سی ۱۳۰ می‌رویم، خیلی طول می‌کشد. اصلاً ناراحت و

سالگرد شهادت پدرم به دزفول رفتیم. پدرم در ۵ آذر سال ۶۰ در عملیات آزادسازی بستان شهید شد. ایشان به من گفتم: «امسال حتماً باید برویم». ما به اتفاق مادرم به آنجا رفتیم. آقا جواد در آنجا حالش بسیار منقلب بود. همان موقع اطرافیان هم به این موضوع اشاره کردند. انگار در لحظه‌ای که سر قبر پدرم بودیم، در این دنیا نبود. من پیش خودم گفتم: «خدایا! چرا جواد این طوری شده؟ من که دختر بابا هستم، نتوانستم با پدرم این جوری که جواد ارتباط برقرار می‌کرد، ارتباط برقرار کنم». جواد داشت با پدرم صحبت می‌کرد. خلاصه آن روز گذشت. پس از یک هفته او هم به جمع شهدا پیوست.

از حال و هوای آن در نبود ایشان بگویید.

وقتی آقا جواد به مأموریت می‌رفت، اول دل‌تنگی من بود. طوری که انگار فلج می‌شدم. اصلاً دوست نداشتم جایی بروم و کاری بکنم. هیچ کاری نمی‌کردم. شاید خنده‌دار باشد. فقط دوست داشتم یک جا بنشینم و گریه کنم. خیلی به من سخت می‌گذشت. چون جواد را خیلی دوست داشتم. اصلاً حاضر نبودم از من جدا شود. وقتی به این مأموریت رفت و دیگر برنگشت، خودم را تا حدودی این‌طور آرام می‌کردم که این بار هم جواد به مأموریت رفته است، ولی این دفعه خیلی طول می‌کشد. این بار دیگر او نمی‌آید. من باید صبر کنم تا هر موقع که وقتش شد، پیش او بروم. با این اوصاف دوری‌اش کمی برایم قابل تحمل‌تر شد.

بیشتر از چه چیزی خوشحال می‌شد؟

ما واقعا رابطه خاصی داشتیم. اگر تعریف از خود نباشد، آقا جواد با خوشحالی من خوشحال و از ناراحتی‌ام ناراحت می‌شد. روحیه‌ام خیلی برایش مهم بود. من هم به‌عنوان همسر ایشان هیچ‌گاه به خاطر سختی کاری که داشت از ایشان گله نکردم. یادم هست هفته آخر به این مورد اقرار کرد و گفتم: «تو صبر عجیبی داری. باور کن اگر هر زن دیگری جز تو بود، نمی‌توانست شرایط مرا تحمل کند».

از مراسم مذهبی و اعتقاداتشان بگویید.

آقا جواد بسیار به خانم فاطمه‌الزهره (س) ارادت داشت

پدرم در ۵ آذر سال ۶۰ در عملیات آزادسازی بستان شهید شد. در لحظه‌ای که سر قبر پدرم بودیم، در این دنیا نبود و با پدرم صحبت می‌کرد. پس از یک هفته او هم به جمع شهدا پیوست.

می‌خواستیم به پدرم بگوییم چرا شما فلان کار را کردید، آقا جواد این اجازه را به من نداد و گفت: «شما حق ندارید به پدر و مادرتان بی‌احترامی کنید».

از نحوه آشنایان بگویید.

این قضیه به آشنایی ما با خاله ایشان بر می‌گردد. ما با خاله ایشان و بعد خانواده ایشان رفت و آمد داشتیم. قبلاً همدیگر را چند باری دیده بودیم، اما خواستگاری من یک خواستگاری کاملاً سنتی بود. وقتی بعدها ایشان به خواستگاری من آمد، تقریباً هیچ زمینه ذهنی از ایشان نداشتم. بالاخره خدا کمک کرد و ما همدیگر را پسندیدیم و در سال ۱۳۸۱ ازدواج کردیم. من خودم فرزند شهید هستم. دو ماهه بودم که در سال ۶۰ پدرم در عملیات طریق‌القدس شهید شد. بعد مادرم زمانی که دو ساله بودم مجدداً ازدواج کرد. من این پدرم را همچون پدری که ندیدمش دوست دارم. رابطه ما خیلی گرم بود و من هیچ‌وقت احساس خلاء نکردم. ایشان واقعا پدرم بود. حتی وقتی در مدرسه مرا اردلان صدا می‌زدند، من شاک می‌شدم و می‌گفتم: «نه! فامیلی‌ام خندان است نه اردلان». وقتی کارت صدآفرینی به من می‌دادند و رویش نوشته بود، «زینب اردلان» من خط می‌زدم و می‌نوشتم خندان.

از سفرهایی که با هم رفتید بگویید.

اتفاقاً با اینکه آقا جواد مشغولیت کاری زیادی داشت، ولی با هم زیاد سفر می‌رفتیم. همه آن سفرها خاطره است و من نمی‌توانم یکی از آنها را گلچین و برایتان بازگو کنم، اما ما یک هفته قبل از شهادتشان، برای



شاید به خاطر پرداختن به یک سری کارها بود که جواد عاقبت به خیر شد. این کارهای مستحب حرکتش را به سمت محبوب تسریع کرد. فوق العاده فردی نماز خوان و اهل تقوا و بسیار سر به زیر و چشم پاک بود.



جواد فراهانی
صدا بردار

در آن را باز کردند. دقیقاً سه لایه را کنار زد، اما قبل از اینکه می خواستم شهید فراهانی را ببینم، انگار کسی مرا هل داد و افتادم روی قبر بغلی و بیهوش شدم. وقتی به منزل برگشتم خوابیدم. در خواب دیدم که در اتاق خودم در خانه مادری هستم. چهار فرد سفیدپوش با تابوتی روی دوششان به سمت من آمدند. از آنها پرسیدم: «او کیست؟» گفتند: «شهید جواد فراهانی!» من در تابوت را باز کردم و سه لایه را کنار زد. این دفعه بلند شد و نشست و گفت: «تو می خواستی مرا ببینی؟ این منم. نه آن کسی را که می خواستی امروز ببینی و خندیدی.» واقعاً نمی خواستم که من تصویری که از او در ذهن دارم تغییری کند. می خواستم همان جواد که دیده بودم در ذهنم بماند.

رسالت خانواده شهید چیست؟

در یک کلام باید پشتیبان ولایت فقیه باشیم. اگر این طور بودیم آن وقت است که همه چیزمان درست است. تضمین و بالندگی جامعه ما و تک تک اعضای جامعه در گرو گوش دادن عملی به فرامین رهبری است. تا موقعی که مقام عظمای ولایت است این اسلام ناب محمدی است.

و سخن آخر؟

یاد و خاطره شهدا باید در جامعه ما پررنگ تر شود. باید فرهنگ شهید و شهادت ترویج شود. مثلاً در سال سوم نسبت به سالهای قبل مراسم بزرگداشت آنها کم رنگ تر برگزار شد. این برای جامعه مشکل ساز است. جوانان ما باید بدانند که آزادیهایی که به دست آمده حاصل خون دادن دویست هزار پیر و جوان است. این امنیت به این راحتی به دست نیامده است. به نظر من به تولید فیلمهایی که در آنها این روحیه و شناخت را در جوان امروزی ایجاد کند نیاز داریم. چون جوان امروز جوانی بسیار گیراست. با مستندهایی در این راستا به این شناخت می رسد. ■

بعد برنامه ای پیش آمد و به اتفاق همسر دوم رفتیم. همان خانه ای که در خواب دیده بودم، بود. واقعاً شوکه شدم. همین طور شب قبل از بله برون به خوابم آمد و گفت: «زینب! تردید نکن. فوق العاده خوب است.» من هم قبول و ازدواج کردم. واقعاً از زندگی ام راضی هستم. باور کنید خیلی از ویژگی هایی که در جواد بود در آقای محمدی هم هست. ما آنچه بخواهیم، چه مادی و چه معنوی از ایشان طلب می کنیم و به آن می رسیم. خدا می فرماید: «شهدا زنده اند» من هم این را باور دارم. چون باور دارم می دانم که مرا در زندگی حمایت و کمک می کند. طوری که شاید چیزهایی را که به نظر بعضی ها کوچک بود از ایشان خواستم و برآورده شد. این را باور دارم و می دانم که دعای خیر ایشان بدرقه زندگی ام است. آنچه که برایم مهم است، عاقبت به خیری است که این نصیب شهید فراهانی شده است. همیشه از ایشان می خواهم، برای من، شوهر و فرزندانم، صابر که الان تقریباً یک ساله است، دعا کند تا ما هم عاقبت به خیر شویم.

قبل از ازدواج دوم، دو سال تنها بودم. هر هفته سر مزار جواد می رفتم و برایش دسته گل هایی با ۵۰ شاخه گل به بالا می بردم و با این کار آرام می شدم و وقتم را پر می کردم.

درباره تشییع جنازه ایشان بگویید.

مردم حضور پر شور و پر رنگی داشتند. آنها به واسطه بزرگی شهدا دور آنها پروانه وار جمع شدند. مقام معظم رهبری در این باره با مضمونی نزدیک به این فرمودند: «در دوره پس از جنگ معبر شهدا تنگ تر است و شهادت را به این آسانی ها به کسی نمی دهند.»

خلاصه خیلی اصرار کردم که باید جواد را ببینم. پرچم ایران را از روی تابوت برداشتند و

دلواپس نباش». خلاصه صبح وقت رفتن سه بار رفت و آمد و خداحافظی کرد. مادر بزرگم به من گفت: «چرا چند بار خداحافظی کردی؟» بعد آقا جواد به شبکه خبر رفته بود، اما داخل ساختمان نرفت. یکی از دوستانش از او پرسید: «چرا داخل نمی روی؟» جواد هم گفته بود: «نه! می ترسم باعث زحمت شوم. چون صبح است.» خلاصه به شبکه نرفت و از آنجا به فرودگاه رفت. من هم که بی تاب بودم خودم را به کار و... مشغول می کردم تا دو ساعت از ۷ صبح بگذرد. حوالی ساعت ۹ به ایشان زنگ زد. داشت می خندید پرسیدم: «چرا می خندی؟ مگر نرسیدی؟» جواب داد: «نه! شارژ هواپیما تمام شده بود. زدنش به شارژ!» این آخرین گفتگوی ما بود. جالب اینجاست منزلتان خیابان هفت چنار است و پرواز هواپیماها از آنجا انجام می شود. یک بار که بیرون بودیم، از بالای سرمان یک هواپیمای سی ۱۳۰ گذشت. وقتی آن را دیدم به من گفت: «دعا کن که ما با یکی از این هواپیماهای سی ۱۳۰ برویم. چون امنیتش بالاست.» آخر هم قسمتش شد و با یکی از این هواپیماها رفت. قبل از آن روز، چند شب بود که خواب می دیدم که هواپیما در حال سقوط است. یک بار آن قدر این صحنه واقعی بود که ناگهان از خواب پریدم. رفتم کنار پنجره و دنبالش آن هواپیما بودم که در حال سقوط بود. حوالی ظهر بود که من رفتم کنار پنجره. دیدم یک هواپیما با حداقل ارتفاع از زمین در حال حرکت است. به خودم گفتم: «یا حضرت عباس! این هواپیما چرا این قدر نزدیک حرکت می کند؟ نکند اتفاقی بیفتد؟» بعد به خودم گفتم، به دلت بد راه نده! ان شاء الله اتفاقی نمی افتد. بعد رفتم و نمازم را خواندم. صلوات هم فرستادم و تلویزیون را روشن کردم. آن موقع سریال برره را نشان می داد. کمی نگاه کردم و بعد زدم شبکه خبر. چون من زیاد شبکه خبر نگاه می کردم. به خاطر اینکه به من آرامش خاصی می داد. چون جواد در آن شبکه کار می کرد. در این میان زیر نویس خبر فوری رد شد که یک هواپیمای سی ۱۳۰ در فلان جا سقوط کرده است. همان لحظه هم مادرم زنگ زد و پرسید: «جواد رفت؟» جواب دادم: «بله. آنها رفتند.» بعد مادرم گفت: «الحمد لله»، اما من به دلم افتاده بود که اتفاقی افتاده است. زنگ زد به دوستانشان. آنها جواب نمی دادند. برادرم آمد دنبالم و رفتم خانه. من دوست نداشتم واقعه تلخی را که رخ داده بود، باور کنم. دایم ام به منزل آمد و من قطعی شدن قضیه را حین زمان نماز مغرب شنیدم. پدر و مادرم و دایمی و برادر کوچکتر آقا جواد خیلی به من تسلی خاطر دادند. طوری که داداششان به من می گفت: «به یاد حضرت زینب بیفت. مصیبتی که ایشان کشید خیلی بیشتر از مصیبت ما بود، ولی چه صبوری کردند!» وقتی خبر قطعی را شنیدم از شدت ناراحتی با دو دست به در کوبیدم. دایم ام به من گفت: «بلند شو نمازت را بخوان!» بعد از نماز رو کردم به خدا و گفتم: «خدایا! شیطان را از من دور کن تا مبادا به واسطه این تقدیری که برایم رقم زدی، ناشکری کنم.»

از تأثیر شهادت ایشان بر زندگی تان بگویید.

سه، چهار ماه قبل از ازدواج مجددم ایشان به خوابم آمد و مرا با خود به یک خیابان سربالایی برد که سر آن خیابان یک خانه بود. مرا به آن خانه رساند و گفت: «زینب! چند مدت اینجا باش. خودم می آیم دنبالت»

